

گروه اجتماعی/ نماز به امامت آیت‌الله سبحانی اقامه شد؛ اما در میان پخش قرائت آن از بلندگوهای مصلی، صدای دیگری با آن رقابت می‌کرد؛ صدای گریه جمعیت. نقطه اوج این لحظات، با قرائت جمله «اللهم اننا لا نعلم منه الا خیراً…» خدا یا ما از جز خوبی نمی‌دانیم -رقم خورد؛ عبارتی که گویی جرقه شکستن سد بغض‌های سنگین جمعیت بود و سیل اشک‌ها را جاری کرد. از حوالی ساعت ۶ صبح، جمعیت درون مصلی آتقدر فشرده و گسترده بود که درهای ورودی بسته شد و خیابان‌های اطراف هم رفته‌رفته به ظرفیت کامل رسید. با این حال، موج جمعیت همچنان در مسیرهای منتهی به مصلی جریان داشت. مردم، آرام ولی بی‌قرار، در خیابان‌های اطراف حرکت می‌کردند؛ هرکس به امید

«اللهم انالا نعلم منه الا خیرا…»

اقامه نماز رهبر شهید در میان جمعیت بی‌شمار در روز دوم وداع برگزار شد



عکس: رضا معناریان

آنکه راهی برای ورود پیدا کند یا حتی چند قدمی نزدیک‌تر شود. رأس ساعت ۸، جمعیت رو به قبله ایستاد و نماز شروع شد. در میان جمعیتی که برای وداع و اقامه نماز آمده بودند، خانواده‌های شهدای میثاب هم در میان مردم ایستادند؛ با چشم‌هایی خیس و احوالی که انگار دوباره به روزهای داغ خود برگشته بودند. آنها در مصلاّی تهران، در کنار هزاران عزادار دیگر، آرام‌اما با اندوهی آشنا برای اقامه نماز و وداع ایستاده بودند. حضور آنها با عکس فرزندان شهیدشان در مراسم اقامه نماز، یکی از نمکین‌ترین صحنه‌های مراسم بود؛ خانواده‌هایی که در سوگ فرزند خود از راهی دور آمده بودند تا در سوگی بزرگ‌تر شریک شوند. همراهان و اعضای خانواده ایشان

قرائت شد و با خواندن هربار در قسمت مختلف از دعای نماز اشک‌ها بی‌اختیار جاری می‌شد. پس از پایان نماز بازمه صدای گریه در مصلی قطع نشد. جمعیت همچنان ایستاده بود؛ بعضی دست بر سینه، بعضی با چشمانی خیس رو به آسمان. جمعیت به آرامی مسیر بازگشت را در پیش گرفتند؛ نه با نگاه وداع آخر که با عزمی جزم برای ادامه راه رهبر شهید. برای خیلی از افراد این آخرین ایستگاه نیست؛ آنها پای پیمان خود با رهبر شهید امضا زدن که این دیدار وداع آخر نیست، یک آغاز دوباره است. در میان همهمه جمعیت که مصلی را ترک می‌کرد، یکی از جوانان که چشم‌هایش از اشک پر بود، می‌گفت: «ما به شهدایمان نمی‌گوییم خداحافظ؛ ما می‌گوییم به امید دیدار…»

دور هم می‌ایستند. یکی از آنها با لهجه شیرینی می‌گوید: «ترس ما فقط این بود که برسیم و درها بسته باشد. حالا که بموقع برای نماز رسیده‌ایم و این جمعیت را می‌بینیم، تمام خستگی راه از کورما برافروخته است و کیسه‌های یخ را روی پایش گذاشته، می‌گوید: «باهایم دیگر یاری نمی‌گردند، اما دلم از چند روز پیش اینجا بود. مگر می‌شود در روز خداحافظی با پدر معنوی‌مان در خانه می‌ماندم؟ همسرم قبول زحمت کرد و من را با ویلچر آورد. مسیر طولانی بود، اما هر وقت حس می‌کردم نمی‌توانم، نگاهی به عکس آقای می‌انداختم و یاد سختی‌های ایشان می‌افتادم و به همسرم می‌گفتم برو تا برسیم.» کمی از طرف‌تر، پیرمردهایی که از روستاهای دورافتاده یاسوج آمده‌اند، عکس رهبر را بالا می‌برند

نفر از دوستانش در صف ایستاده، می‌گوید: «ما چند نفر باهم آمدیم و قرار گذاشته بودیم محکم باشیم. قبل از نماز به هم می‌گفتیم نباید گریه کنیم، باید عهد ببندیم. اما وقتی نماز شروع شد، نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم. یکی از بچه‌ها همان اول گریه‌اش گرفت و ما هم به دنبالش بغض‌مان ترکید.» او می‌گوید: «شاید نسل ما را خیلی‌ها جدی نگیرند، اما امروز نشان دادیم ما هم داغداریم، عهد را می‌فهمیم، ایستادن را بلدیم. این اشک‌ها از ضعف نبود؛ از عشق بود.»

یکی از دوستانش حرف او را تأیید می‌کند و می‌گوید: «خیلی‌ها راجع به ما می‌گویند؛ این نسل سرگرم دنیای خودش است، اما نگاه کنید! امروز اینجا پراز دهه هشتادی و نودی‌هایی است که عکس رهبر شهید را به سینه چسبانده‌اند. ما اینجا نیامدیم که فقط تماشا کنیم؛ ما آمدیم تا نشان دهیم بیرق این انقلاب بر زمین نمی‌ماند. فردا صبح، در مراسم تشییع هم همه خواهند دید که جوانان این‌ کشور چگونه در صف اول ایستادگی خواهند بود.» پدری، پسر هفت‌ساله‌اش را روی شانه‌هایش بلند کرده تا در ازحام جمعیت گم نشود. پسر شال مشکی کوچکی دور گردن دارد و با کنجکاوای به مردم نگاه می‌کند. پدر می‌گوید: «هنوز نماز را کامل یاد نگرفته، اما وقتی دید همه ایستاده‌اند تا نماز بخوانند، خودش گفت من هم می‌خواهم نماز بخوانم. شاید کلمات را درست تلفظ نکرد، اما از ته دلش ایستاد و نماز را خواند.» او می‌گوید: «برای من همین مهم است؛ اینکه بفهمد بعضی لحظه‌ها، لحظه‌های معمولی زندگی نیستند. امروز می‌خواستیم ببیند مردم چطور با احترام، با اشک و با خواندن نماز، عزیزشان را بدرقه می‌کنند. اینجا درس‌هایی است که در هیچ کتابی نوشته نمی‌شود.»

رفیق قدیمی

بعد از پایان نماز در میان جمعیت، زنی میانسال که روبه‌روی جایگاه پیکرها ایستاده و رنگ از صورتش پریده از بقیه کمک می‌خواهد. انگار توان یک لحظه بیشتر ایستادن را ندارد. سریع روی صندلی که کنارش بود، می‌نشیند و با صدای که میان نفس و گریه می‌لرزد، می‌گوید: «از بیمارستان آمده‌ام نه با اجازه، قاچاقی! آمده‌ام تا برای آخرین بار دوست چهل‌ساله‌ام را ببینم.» منظورش بشری حسینی خامنه‌ای بود؛ رفیق سال‌های

دورش، هم‌درسه‌ای قدیمی‌اش، کسی که برای او فقط یک اسم نبود؛ بخشی از خاطرات جوانی‌اش بود. اشک می‌ریخت و هق‌هق‌اش میان همهمه جمعیت گم نمی‌شد. میان گریه نفسی می‌کشد و می‌گوید: «عقد من را آقا خواند. در روزی که آتش بس شد به خیابان کشوردوست رفتم و از لای دیوارها، کودی قتلگه‌ها را دیدم. از همان روز، قلب‌درد گرفتم؛ دردی که دیگر فقط درد جسم نیست، داغی است که روی قلبم نشسته است. اگر امروز نمی‌آمدم رفیق‌م را ببینم، قلبم برای همیشه از کار می‌افتاد.»

خستگی معنا ندارد

هرچه به غروب نزدیک‌تر می‌شویم، شور جمعیت بیشتر می‌شود. در میان انبوه جمعیت که از زن و مرد، پیر و جوان و حتی کودکانی که در آغوش والدین‌شان برای روز آخر وداع آمدند، مردی با مو و محاسن کاملاً سفید، نگاه‌ها را به خود جلب می‌کند. او در حیاط مصلی راه می‌رود، عصا به دست دارد، اما استوار قدم برمی‌دارد و شعار می‌دهد.

او با صدایی که هیچ نشانه‌ای از خستگی در آن نیست، رو به جمعیت اطرافش می‌گوید: «ما داغداریم، اما خسته نیستیم. برای ما خستگی معنا ندارد. من جنگ را دیده‌ام، فراز و نشیب‌های این انقلاب را دیده‌ام. امروز آمده‌ام تا بگویم در تمام این سال‌ها، با کلام او زندگی کردم. آمدنم نه از سر عادت که از سر نیاز است. نماز خواندن بر پیکر چنین عزیزِی، آخرین فرصت زندگی من است برای بستن عهد نهایی.»

یک زائر رهبر شهید؛ برای ما خستگی معنا ندارد.
من جنگ را دیده‌ام، فراز و نشیب‌های این انقلاب را دیده‌ام.
امروز آمده‌ام تا بگویم در تمام این سال‌ها، با کلام او زندگی کردم.
امروز آمده‌ام تا بگویم در تمام این سال‌ها، با کلام او زندگی کردم.

حرف‌های او، انگار روایت ساده و صریح خیلی از کسانی است که آنجا ایستاده‌اند. شنیدن این جملات از زبان مردی با آن ظاهر و سن وسال، باعث می‌شود خیلی‌ها سرشان را به نشانه تأیید تکان دهند و همراه او، بغارهایش را تکرار کنند؛ گویی این کلمات، نیرویی تازه برای ادامه مسیر جمعیت در غروب طولانی مصلی است.

روایت سوم: عزاداری

در این شب‌ها، علاوه برمصلاّی تهران و خیابان‌های اطراف، موبک‌های کوچک و بزرگی هم در میدان‌ها و گوشه و کنار شهر برپا شده‌اند و به مردم عزادار خدمت‌رسانی می‌کنند. در میدان کتاب، میدان کاج و میدان بهرود می‌ایستند، جای می‌گیرند، کنار هم می‌مانند و در همین مکث کوتاه، خستگی و غم را با هم قسمت می‌کنند.

در میدان کتاب، درست بالای ورودی مترو، ماه‌هاست موبک کوچکی برپا مانده؛ موبکی ساده که این شب‌ها در میان جمعیت انبوه، بیشتر از همیشه به چشم می‌آید. آدم‌ها با پرچم در دست از راه می‌رسند، چند دقیقه‌ای می‌ایستند، جای می‌گیرند و دوباره به جمعیت می‌پیوندند. چند جوان داوطلب، بی‌وقفه سماور را پر می‌کنند و لیوان‌ها را ردیف می‌گذارند. صدای نوحه‌که از بلندگو پخش می‌شود، با همهمه مردم و رفت‌وآمد پیوسته عابران درهم می‌آمیزد و حال‌وهوای خاصی به میدان می‌دهد. یکی از خادمان می‌گوید: «اینجا بودن، بیشتر از آنکه خستگی بیاورد، به خود ما تکیه می‌دهد.» خانم جوانی که پرچم را آرام در هوا می‌چرخاند، با صدایی لرزان ولی محکم می‌گوید: «آدم‌ها بعضی وقت‌ها فقط یک جایگاه یا عنوان نیستند، یک خاطره هستند، یک دلبستگی جمعی. برای همین اینجا ایستاده‌ام.»

در میدان کاج، اولین چیزی که بیشتر از همه توجه عابران را جلب می‌کند، محرابی کوچک در وسط موبک است؛ یک صندلی خالی که با چغیه و تصویر رهبر شهید تزئین شده و در کنار آن دو گل رز قرمز به چشم می‌خورد. این صحنه در کنار پرچم ایران و شمع‌هایی که روی زمین روشن شده‌اند، بیش از هر چیز رازی یک وداع بزرگ است. قابی که در میانه سیاهی بن‌بهای عزاداری و شعله‌های لرزان شمع، تصویری جدی و باصلاّبت از وفاداری ارائه می‌دهد. این نقطه کوچک، به محل مکث بسیاری از رهگذران تبدیل شده است؛ آدم‌ها می‌ایستند، نگاهی به شمع‌های



خوبی ناراحت‌م، انگار از قافله عشق جا مانده‌ام. اگر دخترم بزرگ‌تر بود، حتماً همراه خانواده‌ام به مصلی می‌رفتم.» میدان اصلی شهر تنها مکان تجمع شبانه ورامینی‌ها نیست. کمی آن طرف‌تر میدان رازی با نوای «یا حسین» میزبان جمع دیگری از مردم است. کوچک و بزرگ، پرچم به دست در میدان می‌چرخند و شعار می‌دهند. طهماسوند مردی حدود ۴۵ ساله، یکی از پای ثابت‌های هر شب این میدان است. او می‌گوید: «ساعت یک ظهر به سمت تهران حرکت کردم و ماشینم را شهری گذاشتم و باقی مسیر را با مترو تا ایستگاه

گروه اجتماعی / هرزمان با مراسم وداع که مردم را در خیابان‌ها و میدان‌های شهرگرد هم‌آورد، موبک‌های مردمی همچنان روشن مانده‌اند؛ همان‌هایی که ماه‌هاست در این روزهای پرچادنه بساط جای گرم، صندلی استراحت و چند دقیقه آرامش را برای وحدت و ممدلی رهگذران فراهم کرده‌اند. در میدان‌های مختلف، از شمال تا جنوب، شرق تا غرب شهر، چراغ موبک‌ها هر شب زودتر از خیابان روشن می‌شود؛ انگار بخشی از نبض ممدلی شهری است که نمی‌خواهد تنها بماند.

روایت اول: ورامین

شهر همیشه بیدار
بیش از چهار ماه از صبح ۹ اسفندماه می‌گذرد، اما گویی این داغ هرگز سرد نمی‌شود و اندوه فقدان رهبر شو همچون روز اول آن واقعه تلخ بر جسم و روح مردم نشسته است؛ مردمی که پس از روز واقعه، هر شب رادارکدر میدان‌های اصلی شهرشان جمع شدند و شعار انتقام، انتقام سر دادند؛ فریادهایی که با گذشت این چند ماه، هر شب بلندتر و محکم‌تر بر سر دشمنان این سرزمین کوبیده شده‌اند. مردم غیور ورامین همواره در همه مناسبت‌ها پای کار کشور ایستاده‌اند، اما شب وداع با رهبر شهید و خانواده ایشان، میدان اصام جمعیت‌ها را پرچم‌های رنگ دیگری به خود گرفته است. مردم همانند شب‌های گذشته، لبیک گویان یا پرچم‌های قرمز‌رنگ، شعار مرگ بر آمریکا و اسرائیل سری می‌دهند و اشک می‌ریزند، اشکی که برای وداع آخر جاری شده است. چهره‌اش گویای سن و سال جوانش است، اما قامتش بر پرچم یا حسین(ع) که در دست دارد، خمیده شده است. آقا مهدی از خانواده شهدای این شهرستان است، از روزی می‌گوید که با دوست‌ش به دیدار حضرت آقا رسیدند. تمام به مصلی رسانده‌اند.

در همه

شب‌های خیابان، نمی‌خواستیم رفتن آقا را باور کنیم، اما حالا وقت خداحافظی است.
دیشب به مصلی رفتم.
وقتی جایگاه شهدا را دیدم، همه چیز مانند پتکی بر سرم فرود آمد، غم دنیا در دلم نشست

دلم نشستم